

# رباعیات فاقانی

## زندگینامه فاقانی

افضل الدین بدیل بن علی فاقانی شروانی متفلس به فاقانی از جمله بزرگترین  
تقصیده سرایان تاریخ شعر و ادب پارسی به شمار می آید. او در سال (۵۲۰ هجری قمری)  
(۱۱۲۰ میلادی) در شروان (یا شیروان) دیده به جهان گشود. وی در سال (۵۹۵ هجری قمری)  
(۱۱۹۰ میلادی) در شهر تبریز پیشم از جهان فرو بست.

فارغ ز تو با تو حسب حالی است مرا  
پیوند خیال با خیالی است مرا

بی زحمت تو با تو وصالی است مرا  
در پیش خیال تو خیال است تنم

آئینه ندارد دل فوشمال مرا  
بسته است در آغوش قفس بال مرا

غم کرد ریاض جان مه و سال مرا  
صیاد ز بس که دوستم می دارد

گوهر به گفت بماند و دریا اینجا  
کز صبر میان تهی ترم تا اینجا

دل خاص تو و من تن تنها اینجا  
در کار توام به صبر مغلن کارم

ای دوست غم تو سربه سر سوخت مرا  
من گریه و سوز دل نمی دانستم

چون شمع به بزم درد اخروفت مرا  
استاد تغافل تو آموخت مرا

عشق تو بکشت عالم و عامی را  
پشم سیه مست تو بیرون آورد

زلف تو برانداخت نگو نامی را  
از صومعه بایزید بسطامی را

می سافت چو صبح لاله گون رنگ هوا  
هر لکهای ابرم چو عزائم فوانی

با توبه‌ی من داشت نمک جنگ هوا  
در شیشه پری کرد ز نیرنگ هوا

عیسی لب و آفتاب روئی پسرا  
لشکرکشی و اسیر جوئی پسرا

ز نار فط و صلیب موئی پسرا  
فائقانی اسیر شد چه گوئی پسرا

ای تیر هنر صهییل و برجیس لقا  
پیش رخ تو ماه و سماک و جوزا

شعری فخش و فخر قدخر و ناهید صفا  
فوارند چو پیش مهر پروین و سوا

پزرفخت سه بوس از لب شیرین ما را  
گفتم بده آن وعده‌ی دوشین ما را

یک شب به خریب داشت غمگین ما را  
دست بزد و نکرد تمکین ما را

ای دوست اگر صاحب فخری و ثنا  
چون علم تو هم داخل غیر است و سوی

باید که شعورت نبود جز به خدا  
باید که به علم هم نباشی دانا

از من شب هجر می پرسید هباب  
در دل بود آرام و فیالی هر موج

دریای غم کدرم آرام و چه فواب  
در دیده خیال فواب شد نقش بر آب

سنگ اندر بر بسی دویدیم چو آب  
آفر به وطن نیارمیدیم چو آب

بار همه خار و فس کشیدیم چو آب  
رفتیم و ز پس باز ندیدم چو آب

بفتی دارم چو چشم فسرو همه فواب  
جسمی دارم چو جان مبنون همه درد

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب  
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

بفتی دارم چو چشم فسرو همه فواب  
جسمی دارم چو جان مبنون همه درد

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب  
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب  
از هیبت آن آب تن آتش تاب

آبی چو فماهن، آتشی چون سیماب  
رفت آتشی از آتش و آبی از آب

فاغانی را ز بس که بوسید آن لب  
آری لب ت آتش است فندان ز طرب

دور از لب تو گرفت تبغال از تب  
از آتش اگر آبله فینزد چه عجب

طوطی دم دینار نشان است آن لب  
زنهار میالای در آن لب نامم

غماز و دو روی از پی آن است آن لب  
کلوده‌ی لب‌های کسان است آن لب

گر من به وفای عشق آن هور نسب  
هاشا که چو گنجشک بوم دانه طلب

در دام دگر بتان نیفتم چه عجب  
کان ماه مرا همای داده است لقب

از عشق بهار و بلبل و جام طرب  
لب کن چو لب چمن کنون لعل سلب

گل جان چمن بود که آمد بر لب  
جان چمن و جان چمانه بطلب

آمد به چمن مرغ صدای به شغب  
چون بینی هر دو مرغ را گل در لب

جان تازه کن از مرغ صدای به طرب  
بنشین لب بوی و لب دلجوی طلب

فاغانی اگر چه در سفن مردوش است  
فود هر هنری که مرد ازو زهرپش است

در دست مفنشان عجب دستفوش است  
انگشت نمای نیست، انگشت کش است

فاقانی اگر ز راحت رنگی نیست  
ملکی که به چمشید و خریدون نرسید

تشنیع مزن که با خلک جنگی نیست  
گر هم به گدائی نرسد ننگی نیست

گم شد دل فاقانی و جان بر دو یکی است  
هر مائده‌ای که دست ساز خلک است

وز غرر خلک فلاص را هم به شک است  
یا بی نمک است یا سراسر نمک است

آب جگرم به آتش غم بر فاست  
هر چند جگر به صبر می ماند راست

سوز جگرم فزود تا صبر بکاست  
صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

فاقانی اگر نقش دلت داغ یکی است  
گر جمله کثری است در جهان راست کباست

نانش ز جهان یا ز خلک بی نمکی است  
ور جمله بدی است از خلک نیک از کیست

ای گوهر گم بوده کجا جوئیمت  
از هر دهنی یکان یکان پرسیمت

پای آبله در کوی بلا جوئیمت  
در هر وطنی جدا جدا جوئیمت

کس از رخ چون ماه تو بر برنگرفت  
ناسوفتن از تو طمع خامم بود

تا صد دامن ز چرخ گوهر نگرفت  
تا بنده نسوفت با تو اندر نگرفت

دستی که گرفتگی سر آن زلف پو شست  
زان دست کنون در گل غم دارم پای

پائی که ره وصل نوشتی پیوست  
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

فاقانی از آن ریزش همت که تو راست  
بهر روزی و روزی ز فلک نتوان فو است

بستن ز فلک ریزه‌ی روزی نه رواست  
کان ریزه‌کشی از در روزی ده ماست

کرمی که پو زاهدان فور د برگ درفت  
از ابرو و چشم ار به بتان ماند سفت

نی در فور زهد سازد از دنیا رفت  
چه سود که نیستش به معشوقی بفت

چه آتش و چه فیانت از روی صفات  
یک شعله از آتش و زمینی فرمن

فائن رهد از آتش دوزخ هیوات  
یک ذره فیانت و بهوانی درکات

از خیف فیالت چمن سینه شکفت  
چون صبح لب از فنده‌ی جاوید نبست

از دیدن رویت گل آئینه شکفت  
هر گل که ز باغ دل بی‌کینه شکفت

گر عهد جوانی پو فلک سرکش نیست  
آنگاه که بود، نافوشی‌ها فوش بود

چندین چه دود که پای بر آتش نیست  
و امروز که او نیست فوشی‌ها فوش نیست

ز نار فطی عید مسیحا رویت  
آن شب که شب سده بود در کویت

من کشته‌ی آن صلیب عنبر بویت  
آتش دل من باد و چلیپا مویت

در غصه مرا جمله جوانی بگذشت  
در مرگ فواص، زندگانی بگذشت

ایام به غم چنان که دانی بگذشت  
عمرم همه در مرثیه جوانی بگذشت

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است  
از روز و شبم وصل تو فاطر فواه است

دل را همه با یاد تو فقیر راه است  
خورشید گواه است و سمر آگاه است

گردون هشمی ز پایه‌ی زفعت اوست  
خورشید که داد چرخ بر سر باننش

دریا نمی از ترشح نعمت اوست  
پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

مسکین دلم از فلق و فغانی می‌جست  
مانده‌ی آن مرد فتائی که به بلخ

گمره شده بود، رهنمائی می‌جست  
برکرد پیراغ و آشنائی می‌جست

از هر نظری بولهبی در پیش است  
از هر نفسی تیره شبی در پیش است

ما غافل از الاعبیبی در پیش است  
از هر قدمی بی ادبی در پیش است

زرین تنش از دل شبه‌ناک بسوفت  
بر فخرق سرش فشانند جان تاک بسوفت

مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوفت  
پروانه چو دید کو ز دل پاک بسوفت

صبر آمد و لفتی غم دل خورد بسوفت  
با سوخته‌ای موافقت کرد بسوفت

فاقانی را دل تف از درد بسوفت  
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید

فون آلود است همپنان باز فرست  
چون بیع به سر نرخت جان باز فرست

فاکی دلم ای بت ز نهان باز فرست  
در بازاری که جان ز من، دل ز تو بود

کز وی جگرم کباب و دل در تاب است  
فقدان شباب و فرقت اهباب است

داغم به دل از دو گوهر نایاب است  
می‌گویم اگر تاب شنیدن داری

بر فخرق من از تیر قضا پیست که نیست  
از مهننت روز و شب مرا پیست که نیست

بر جان من از بار بلا پیست که نیست  
گویند تو را پیست که نالی شب و روز

من رختم و سایه رخت و دل ماند برت  
هم زحمت سایه‌ی من از خاک درت

گر سایه‌ی من گران بود در نظرت  
هم زحمت من ز سایه‌ی من برفاست



سلطان ز در قونیه فرمان رانده است  
سیمرخ که وارث سلیمان مانده است

بر فاقانی در قبول اخشانه است  
شهباز سفن را به اجابت خوانده است

بینی کله شاه که مه قوقه‌ی اوست  
عفریت ستم زو که سلیمان نیروست

گیتیش بگنجدی نگنجد در پوست  
در بند پو کوزه‌ی فقع بسته گلوست

چون سقف تو سایه نکند قاعده چیست  
چون منقطعان راه را نان ندهی

چون نان تو موری نفورد مائده چیست  
پس ز آمدن خید بگو فائده چیست

فاقانی را شکسته دیدی به درست  
زان نقش که آبروی بر باید بست

گفتی که ز چاره دست می باید شست  
ما دست به آبروی شستیم نفست

نونو دلم از درد کهن ایمن نیست  
می بوییم بوی عافیت لیکن نیست

و آن درد دلم که دیده‌ای ساکن نیست  
آسایشم آرزوست این ممکن نیست

صبح شب بر نائی من بوالعجب است  
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید

یک نیمه ازو روز و دگر نیمه شب است  
این باد اگر برف نبارد عجب است

فاغانی اگر فرد سر ترا یار است  
زیرا سر هر کز فرد اخسردار است

سیلی مزین و مفور که نافوش کار است  
بر گردنش از زه گریبان عار است

ملاح که بهر ماه من مهر آراست  
چندان فبرم بود که او کشتی فواست

گفتی کشتی مرا پو کشتی شد راست  
در آب نشست و آتش از من برفاست

تندی کنی و فیره کشیت آئین است  
زوبینت ز نرگس سپر از نسرین است

تو دیلمی و عادت دیلم این است  
پیرایه‌ی دیلم سپر و زوبین است

آن دل که ز دیده اشک خون راند رفت  
تن بی‌دل و جان راه تو نتواند رفت

و آن جان که وجود بر تو افشاند رفت  
اسبی که فکند سم کجا داند رفت

در پیش رخ تو ماه را تاب کباست  
فورشید ز غیرتت چنین می‌گوید

عشاق تو را به دیده در خواب کباست  
کز آتش تو بسوفتم آب کباست

مرغی که نوای درد راند عشق است  
هستی که به نیستیت فوائد عشق است

پیکلی که زبان غیب داند عشق است  
و آنچه از تو تو را باز رهاند عشق است

غم رفت خرو نهاد و دل، دل برداشت  
نقشی است که آسمان هنوزش نگاشت

عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت  
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت

در کار میل ساختنم سود نداشت  
هم ماندم و کثر بافتنم سود نداشت

با یار سر انداختنم سود نداشت  
کثر بافته‌ام بو که نمازم یکدست

کالوده‌ی لب‌هاست سزاوارم نیست  
چون فخر بدو رسید در کارم نیست

از عشق لب تو پیش تیمارم نیست  
گر خود به مثل آب حیات است آن لب

روح القدسی چگونه فوانم صنمت  
موئی موئی که موی مویم ز غمت

گرچه صنما همدم عیسی است دمت  
چون موی شدم ز بس که بردم ستمت

در دست تو عاجزیم و در دستانت  
در از لب تو پینم و از دندانانت

از فوی تو فسته‌ایم و از هجرانت  
نوش از کف تو مزیم و از مریجانت

افسون‌گر دردها شود مریجانت  
از دست لبت گرفت در دندانانت

ناوک زن سینه‌ها شود مژگانانت  
چون درد بدید آن لب افسون فوانت

تشویر بتان از رخ رخشان تو فاست  
هرچند دوای جان ز مرجان تو فاست

تسکین روان از لب فندان تو فاست  
درد دل من ز درد دندان تو فاست

تب کرد اثر در گل عنبر بارت  
بیمار بس است نرگس فونفوارت

اینک فوی تب نشسته بر گلزارت  
بیماری را پکار با گلنارت

فاقانی را گلی به پنگ افتاده است  
زان گل دل او بنفشه رنگ افتاده است

کز غالیه فالش هو سنگ افتاده است  
چون قافیهای بنفشه تنگ افتاده است

در بفشش حسن آن رخ و زلفی که تور است  
حسن تو بهار است و شب و روز آراست

یک قسم فتادند چنان کایزد فواست  
قسم شب و روز در بهار آید راست

چون سوی تو نامه ای نویسم ز نفست  
باد سمری نامه رسان من و توست

یا از پی قاصدی کمر بندم چست  
ای باد چه مرغی که پرت باد درست

نور رخ تو طلسم فورشید شکست  
رخ زرد و فبل گشت و به مغرب پیوست

فورشید ز شرم سایه از فلق گسست  
پیرایه سیه کرد و به ماتم بنشست

آن ماه دو هفته کرده عمدا هر هفت  
ناچار که فورشید سوی ذره شود

آمد بر فاقانی و عذرش پذیرفت  
ذره سوی فورشید کجا داند رفت

عشقی که ز من دود برآورد این است  
اندیشه‌ی آن نیست که دردی دارم

فون می‌فورم و به عشق درفورد این است  
اندیشه به تو نمی‌رسد درد این است

از کوهه‌ی پرخ مملکت مه در گشت  
اسکندر ثانی است که از گه در گشت

وز گوشه‌ی نطع مکرمت شه در گشت  
یا سد سکندر که به ناگه در گشت

تب داشته‌ام دو هفته ای ماه دو هفت  
چون نتوانم لبانت بوسید به تفت

تبخال دمید و تب نهایت پذیرفت  
تبخال مرا بتر از آن تب که برفت

از دست غم انفصال می‌جویی، نیست  
از هور و پری وصال می‌جویی، نیست

با ماه نو اتصال می‌جویی، نیست  
با هور و پری فصال می‌جویی، نیست

آفاق به پای آه ما فخرسنگی است  
بر پای امید ماست هر جا قاری است

وز ناله‌ی ما سپهر دود آهنگی است  
بر شیشه‌ی عمر ماست هر جا سنگی است

برگیر شکاری که هم افکنده‌ی توست  
گر زنده‌گذاری ارکشی بنده‌ی توست

بپذیر دلی را که پراکنده‌ی توست  
با صد گنه نکرده فاقحانی را

هم مهرم عشق باش کانه‌کش توست  
کن آتش او هیزم این آتش توست

فاقحانی اگر چه عقل دست فوش توست  
داری تف عشق از تف دوزخ مندیش

بهتر ز چهار بالش شاهان است  
آرامگه او ید بیضا زان است

آن غصه که او تکیه‌گه سلطان است  
آن غصه عصای موسی عمران است

لشکرگه آن زلف سر افکنده‌ی اوست  
لشکر به شکارگه پراکنده‌ی اوست

رفسار تو را که ماه و گل بنده‌ی اوست  
زلفت به شکار دل پراکنده‌ی اوست

ما هم چو ستارگان هلی‌ها بر بست  
از طالع من هلیش هالی بگسست

شب چون هلی ستاره در هم پیوست  
با بانگ هلی چو در برآم آمد مست

بادام تو پسته‌وار پر خون چون است  
چونی تو و چشم دردت اکنون چون است

آن نرگس مغمور تو گلگون چون است  
ای داروی جان و آفتاب دل من

فاغانی اسیر یار زرگر نسب است  
در کوره‌ی آتش چه عجب شفشه‌ی زر

دل کوره و تن شوشه‌ی زرین سلب است  
در شفشه‌ی زر کوره‌ی آتش عجب است

تا یار عنان به باد و کشتی داده است  
او را و مرا چه طرفه حال افتاده است

پشیم ز غمش هزار دریا زاده است  
من باد به دست و او به دست باد است

از غدر فلک طعن فسان صعب‌تر است  
صعب است فراق یار دلبر لیکن

وز هر دو فراق غم رسان صعب‌تر است  
محتاج شدن به ناکسان صعب‌تر است

فاغانی از آن شاه بتان طمع گسست  
پروانه چه مرد عشق فورشید بود

در کار شکسته‌ای چو خود دل در بست  
کورا به چراغ مفتخر باشد دست

غم بر دل فاغانی ترسان بنشست  
تا رفته معزی و عزیزانش از پس

گو بر لب آب و آتش آسان بنشست  
بر فاتم بانم چو سلیمان بنشست

آن بت که ز عشق او سرم پر سود است  
پیش آمد امروز مرا صبح‌دمی

نقش کثر او هیچ نمی‌گردد راست  
گفتم به دل هر چه کنی حکم تو راست

آن گل که به رنگ طعنه در می کرده است  
با روی تو روی گل ز فبلیت در باغ  
با عارض تو برابر کی کرده است  
هم سرخ برآمده است و هم فوی کرده است

ای صید شده مرغ دلم در دامت  
ای ننگ شده نام رهی بر نامت  
من عاشق آن دو لعل میگون خامت  
تا جان نبری کجا بود آرامت

غار سپید است پناهی دهدت  
ده قطره‌ی سیماب بریزی در  
وز بالش نقره تکیه‌گاهی دهدت  
نه ماه شود چارده ماهی دهدت

قالب نقش بندی لاهوت است  
گر سفره‌ی پر زر است هر روزی  
گلفن ابلیس و چه هاروت است  
هر ماه نه ... هقهی پر یاقوت است

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ  
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ  
وز حاصل ایام چه در دستم هیچ  
آن بام بمم ولی چو بشکستم هیچ

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ  
از نسیه و نقد زندگانی همه را  
وین فانه و خورش باستانی هم هیچ  
سرمایه جوانی است، جوانی هم هیچ



مهر و ستم فلک بوم خواهد بود  
و آفر شدنش هم به ستم خواهد بود

فاقانی اساس عمر غم خواهد بود  
جان هم به ستم درآمد اول در تن

چون من بگری و دست و روئی دارد  
هر دندان در آرزوئی دارد

استاد علی فمره به بوئی دارد  
من یک لبم و هزار فنده که پدر

بر دست فسان مرا زبون تر گیرد  
من سفله شدم بو که مرا درگیرد

هر روز فلک کین من از سر گیرد  
با او همه کار سفلیگان درگیرد

چون گفت بلاست لب ندوزد چه کند  
جان آتش و دل پنبه نسوزد چه کند

فاقانی وام غم نتوزد چه کند  
شمع از تن و سر در نفروزد چه کند

گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید  
در فریادش عهد ازل یاد آید

فاقانی را جور فلک یاد آید  
در رقص آید بو دل به فریاد آید

ای فاعشه زن تو فحش گوئی شاید  
کز باده‌ی نیک سرکه هم نیک آید

فاقانی را که آسمان بستاید  
هجو تو کنون بسان مرچ آراید

مصن تو نهنگ بانستان تو کند  
از کام نهنگ مصن بان تو کند

چون قهر الهی امتنان تو کند  
و آنجا که گرم نگاهبان تو کند

در ملک وجود پادشاهی دارد  
دانستن چیزها کماهی دارد

در ویش که افلاق الهی دارد  
چون قدرت او ز ماه تا ماهی است

زو عمر کهن حادثه نو می‌گردد  
کاین خاک نیرزد که بر او می‌گردد

این چرخ بد آئین نه نگو می‌گردد  
از چرخ مگو این همه فاکش بر سر

یار از دل گم بوده خبر باز آرد  
وصل آید و آیم به جگر باز آرد

روزی فلکم بفت اگر باز آرد  
هیران بشود آتشم از دل ببرد

از هیله طریق شرع تغییر کنند  
هر چند که این گروه تدبیر کنند

فواهند جماعتی که تزویر کنند  
تغییر قضا به هیچ رو ممکن نیست

من دانم گفت کام فاختانی داد  
چون عمر گذشته باز نتوانی داد

والا ملکی که داد سلطانی داد  
گفتم ملکا چه داد دل دانی داد

نشگفت اگر شهد تب آور باشد  
فورشید به تب لرزه نکوتر باشد

تا در لب تو شهد سفنور باشد  
شاید که تب تو حسن پرور باشد

باشد طلب خروتنی تا باشد  
هر چیز سبک تر است بالا باشد

خواهی شرفخت هر دمی اعلا باشد  
با خاک نشینان بنشین تا گویند

پس آتش تب چرا ازو نگریند  
آفر به چه زهره تب در او آویند

معشوق ز لب آب حیات انگیند  
آن را که ز لب دم مسیها فیند

لاغر صفتان زشت خو را نکشند  
مردار بود هر آنکه او را نکشند

در مسلخ عشق چیز نکو را نکشند  
گر عاشق صادق ز کشتن مگریند

بی دینانند و سفت بی ایمانند  
فاقانی را فارچی می دانند

این را خفیان که امت شیطانند  
از بس که فط فحوم و غلط پیمانند

ز فمت همه بر روی دلم می آید  
کز خاک درت بوی دلم می آید

پیغام غمت سوی دلم می آید  
دل پیش درت به خاک فواهم کردن

فواهی شرف مردم دانا باشد  
با صدر نشینان منشین کن میزان

عزت مطلب خروتنی تا باشد  
هر سنگ سبک تر است بالا باشد

توفیق رفیق اهل تصدیق شود  
گر راز مرا ندانی انکار مکن

زندیق در این طریق صدیق شود  
تقلید کن آنقدر که تمقیق شود

این بند که بر دلم کنون افکنند  
دل کیست کن او صبر برون افکنند

نقبی است که بر فانه‌ی فون افکنند  
فیمه چه بود پونش ستون افکنند

آنها که قضا رهن مال تو شود  
چون رحمت حق شامل مال تو شود

گر فانه همار است وبال تو شود  
صبرای گشاده همن مال تو شود

درد سر مردم همه از سر فیزد  
داری سر آن کن سر بر فیزی

چون یافت کله درد قویتر فیزد  
تا درد سر و بار کله بر فیزد

ساقی رخ من رنگ نمی گرداند  
باده چه فزون دهی چو کم فایده نیست

ناله ز دل آهنگ نمی گرداند  
کن سیل تو این سنگ نمی گرداند

یاد تو ز فاطرم فراموش نشد  
کاجزای و پودم همگی گوش نشد

هرگز لبم از ذکر تو فاموش نشد  
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان

سعی تو برای مال دنیا تا چند  
اعدا همه آن مال به عشرت بفورند

ای صاحب رای کامل و بفت بلند  
فردا که رود جان تو از تن بیرون

هم باقر بود هم رضا هم سجاد  
کو صیرفی و کو ملک و کو نقاد

کو آنکه به پرهیز و به توفیق و سداد  
از بهر عیار دانش اکنون به بلاد

گرد سر آن شوخ فدایم بکنید  
زنپیر بیارید و به پایم بکنید

دردی است مرا به دل دوایم بکنید  
دیوانه ام و روی به صبرا دارم

ما را ز بهار ما نسیمی نرسید  
آن گل رخ ما پرده نشینی بکنید

دیدم که نسیم نوبهاری بوزید  
دردا که پو گل پرده ی فلوت بدرید

بیچاره و عاجز و گرفتار مباد  
هر جا که طبیب نیست بیمار مباد

کس همپو من غریب بی یار مباد  
درد هجران مرا به جان آورده

دریاب که دل برخت و تن هم بنماند  
من در غم تو نماندم این خود سفن است

وان سایه که بر نشان من هم بنماند  
کاینجا که منم جای سفن هم بنماند

آن تن که حساب وصل می راند نماند  
گر بوی ببری که غم ز دل رفت، نرفت

و آن جان که کتاب صبر می خواند نماند  
ور وهم کنی که جان بجا ماند، نماند

هرچند که از فسان جهان سیر آمد  
فاقانی از این جنس در این دور مجوی

روشن جانی از آسمان زیر آمد  
بر ره منشین که کاروان دیر آمد

جانان شد و دل به دست هجرانم داد  
تب این همه تب فال پی آنم داد

هجر آمد و تب های فراوانم داد  
تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

تا عشق به پروانه درآمفته اند  
پروانه و شمع این هنر آموخته اند

زو در دل شمع آتش اخروخته اند  
کز روی موافقت بوم سوخته اند

در راه تو گوشم از فبر باز افتاد  
چون فوی تو را به سر نیفتاد دلم

در وصل تو چشمم از نظر باز افتاد  
از پای در آمد و به سر باز افتاد

هرکس که ز ارباب عبادت باشد  
ایام وجود او به او فخر کنند

بر چهره‌ی او نور سعادت باشد  
در خدمت او بفت ارادت باشد

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد  
من در غم تو چو غنچه بندم ز نار

روی تو چو لاله فال مشکین دارد  
تا نرگس تو چو فوشه زوبین دارد

در باغچه‌ی عمر من غم پرورد  
بر فرمن ایام من از غایت درد

نه سرو نه سبزه ماند، نه لاله، نه ورد  
نه فوشه نه دانه ماند، نه گاه نه گرد

چون درد تو بر دلم شبیغون آورد  
اندر همه تن نبود جز دندانند

دندانند موافق دلم گشت به درد  
کو با دل من موافقت داند کرد

بفت ار به تو راه دادنم نتواند  
تا مانده‌ام ار پیش توام بنشانند

باری ز فودم فلاص دادن داند  
از غصه که بی تو مانده‌ام برهاند

بفت ار به مراد با توام بنشانند  
پروانه‌ی بفت را به دیوان وصال

گردون ز توام برات دولت راند  
مرفق چه دهم تا ز منت نستاند

از این دل گم بوده فبدر باز آرد  
وصل آید و آبم به بگلر باز آرد

روزی فلکم بفت بد ار باز آرد  
هیران بشود آتشم از دل ببرد

پس آتش تب چرا ازو نگریند  
آفر به چه زهره تب در او آویند

معشوقه ز لب آب هیات انگیند  
آن را که لب دم مسیفا فیند

زین روی بنفشه حلقه درگوش نمود  
کو حلقه به گوش زلف تو خواهد بود

زلف تو بنفشه ار غلامی فرمود  
در باغ بنفشه را شرف زان افزود

برفواندم و زو شبی دگر کردم سود  
اندر دو شبم هزار فورشید نمود

چون نامه‌ی تو نزد من آمد شب بود  
پس نور معانی تو سر بر زد زود

نومیدی و پرخ داد کارت ندهد  
غرقه شدی و زود گذارت ندهد

فاقانی از آن کام که یارت ندهد  
در آرزویی که روزگارت ندهد

نافورده شراب در فمار است آن مرد  
القصه به طول‌ها چه زار است آن مرد

امشب نه به کام روزگار است آن مرد  
آسیمه سر از فراق یار است آن مرد



تا چشمه‌ی فضر و ماه و شعری نگرید  
بر آب روان سایه‌ی موسی نگرید

در باغ شعیب و فضر و موسی نگرید  
در زیر درخت شاخ طوبی نگرید

گر چرم کند و گر عفو او داند  
من بر سر اینم آن او او داند

گر بد دارد و گر نکو او داند  
تا زنده‌ام از وفا نگردانم سر

تب دوش تن مرا بیازرد به درد  
تب فال مکافات لبم خواهد کرد

گردی لب‌ت از لبم به بوسی آزد  
امروز تبم برخت و تب فال آورد

تب با تن من به رنج صد چندان کرد  
تب فال چرا لب مرا بریان کرد

دندان من از دوش لب‌ت رنجان کرد  
چون دست درازی به لب‌ت دندان کرد

لشکر که آن زلف سر افکنده بود  
لشکر به شکار که پراکنده بود

رفسار تو را که ماه و گل بنده بود  
زلفت به شکار دل پراکند آری

جان خواهد شنگی و رنگ آمیزد  
گو ریز که سیم شفته زین بر فیزد

غم شفته‌ی عشق است و بلا انگیزد  
فاقانی اگر سرشک فونین ریزد

صد باره وجود را خرو ریفته اند  
سببان الله ز فرق سر تا قدمت

تا همپو تو صورتی برانگرفته اند  
در قالب آرزوی ما ریفته اند

آهو بودی پلنگ بدساز مگرد  
دانی که دلم ز عشق تو نیمه نماند

گرگ آشتی بکن سر افراز مگرد  
چون آمده ای ز نیمه ره باز مگرد

ای کشته مرا لعل تو مانند بسد  
دریاب مرا دلا سبک تر برکش

وی کشته به دندان بسد عاشق صد  
ز آن پیش که تر تر شود از آب نمرد

فاقانی امید بر تو پیشی نکند  
فویشان کهن عهد پو بیگانه شدند

کس بر تو بگاہ عهد پیشی نکند  
بیگانه ی نو رسیده فویشی نکند

تا چشم رهی چشم تو را چشمک داد  
هر چشم که از چشم بدش چشم رسید

از چشمه ی چشم من دو صد چشمه گشار  
در چشمه ی چشم تو پنان چشم مباد

دری که شب افروز تر از اختر بود  
بر بود ز من آنکه تو را رهبر بود

از گوهر آفتاب روشن تر بود  
مانا که کلاه چرخ را در نور بود

گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید  
وز خریدش عهد ازل یاد آید

فاقانی را جور فلک یاد آید  
در رقص آید چو دل به خرید آید

ساعت ساعت زمان زمان تر باید  
دامن دامن، کله کله زر باید

رفساره‌ی عاشقان مزعفر باید  
آن را که چو مه نگار در بر باید

جان‌ها همه صید پیشم چادوی تو اند  
چوبک زن بام زلف هندوی تو اند

دلها همه در خدمت ابروی تو اند  
ترکان ضمیر من به شب‌های دراز

از ناله‌ی او جهان بنالید به درد  
روش چو فلک کبود و چون مه شد زرد

تا زخم مصیبت دل فاقانی آزرده  
از بس که طیانچه زد فرا روی چو ورد

در باغ رفت به کبر پر باز کند  
تا بر گل تو بغلطد و ناز کند

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند  
در باغ تو زان پرواز کند

غمهای تو کرد خاک فاقانی باد  
برفی تو جان پاک فاقانی باد

ای از دل دردناک فاقانی شاد  
روزی که کنی هلاک فاقانی یاد

برفیز و می صبوی اندر ده زود  
برفیز که ففتنت بسی فواهد بود

ای بت علم سیه ز شب صبح ربود  
بردار ز فواب نرگس فون آلود

تو مفلسی این نعمت آسان نرسد  
هر روز سفندیار موهمان نرسد

فاغانی هر شبت شبستان نرسد  
هر شب طلب وصل که روئین دژ را

جانم همه در روضه‌ی رضوان باشد  
کامشب تن من نیزد بر جان باشد

آن شب که دلم نزد تو موهمان باشد  
جانم بر توست لیک فرمان باشد

عشاق تو آتش اندر املاک زنند  
تا پیرهن شاهد جان پاک زنند

چون رایت حسن تو بر اخلاک زنند  
ای عالم جان ولایت دل مگذار

برفیز و به فانیان کلیدش بسپار  
شو فانه و فوان را به فضر فان بگذار

فاغانی ازین فانه و فوان غدار  
فضری تو بفوان و فانه چون داری کار

فاغانی ازین توسن بد دست هنر  
کن حلقه‌ی فرج اوست وین سافت به زر

پرچ استر توسن جل سبز اندر بر  
در ماه نو و ستارگانش منگر

فاقانی را آنکه بود سلطان هنر  
اکنون چو چراغ است به کشتن در فور

چون شمع بسی نشست بر کرسی زر  
بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

فاقانی اگر یار نماید رفسار  
از ناخن و زر چه بهره برناید کار

رفسار چو زر به ناخنان فسته مدار  
کز تو همه زر ناخنی خواهد یار

فاقانی را ذم کنی ای دمنه‌ی عصر  
نور از سر قصه آوری در بن پناه

کو شتر به است و شیر نر احمد نصر  
سایه ز بن پناه بری سر قصه

فاقانی ازین مفتصران دست بردار  
پروانه مشو جان به چراغی مسپار

در کار شگرف همتی دست بر آر  
فورشید پرست باش نیلوفر وار

ای داده تو را دست سپهر و دل دهر  
مهر تو کند به لطف و کین تو به قهر

از بفت تو را تفت و هم از دولت بهر  
از شوره گل، از غوره مل، از شکر زهر

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار  
گر باهلی از چهل نگر دی گنهی

یعنی که به مجرمان عاصی رهم آر  
پس عفو همیشه می نشستی بیکار

دل کوفته ۴۱ چو تفمکان ز آتش قهر  
تو بذر قطونا شدی ای شهره‌ی شهر

لب شسته به هفت آب ز آرایش دهر  
بیرون همه تریاک و درون سو همه زهر

فاکی دل من به آتش آگنده مدار  
چون کار من از بفت فراهم نکنی

آبم مبر و چو فاکم افکنده مدار  
در مصفت و غم مرا پرآکنده مدار

گفتم به دل ار چو نی بپرندم سر  
پیش شکر از پر مگس سافت سپر

ننشینم تا نفایم آن شکر تر  
گفت ار مگسی هم ننشینی به شکر

ای پرخ موم را ز سفر باز آور  
مال دل من یک به یک از من بشنو

در ره دلش از راه بید باز آور  
با او دو به دو بگو خبر باز آور

ای نام تو در شهر به فوی مشهور  
با روی تو کافتاب ازو یابد نور

وصل تو تمنای هزاران مهور  
شروان به بهشت ماند ای بپهی هور

هرکس که شود به مال دنیا خیروز  
گر بفت سعید و حسن طالع داری

در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز  
از مال جهان گنج سعادت اندوز

دود تو برون شود ز روزن یک روز  
گیرم که به کام دوست باشی صد سال

مرغ تو پپرد از نشیمن یک روز  
ناکام شوی به کام دشمن یک روز

ای چشم تو فتنه‌ی فلک را قلو ز  
ای زلف تو بر کلاه فوی قند ز

هیران تو شیر شرزه را گیرد بز  
با غارت تو عفی الله از غارت غز

ای نیش به دل زین فلک سفله نواز  
ای مدت جورت چو ابر دیر انبام

وی شیشه‌ی عشرت شکن شعبده باز  
وی نوبت مهرت چو ازل دور آغاز

ای زلف بتم به شب سیاهی ده باز  
ای ابر برآی و پرده بر ماه انداز

وی شب شب وصل است دژم باش و دراز  
وی صبح کرم کن و میا ز آن سو باز

ای ماه شب است پرده‌ی وصل بساز  
ای شب در صبح دم همی دار فراز

وی پرخ مدر پرده‌ی فاقانی باز  
ای صبح کلید روز در پاه انداز

دل سغبه‌ی عشق توست با تن مستیز  
بیدار تو ریفت فونم انصاف بره

اینک دل و تن تو راست با من مستیز  
ای دوست کش و غریب دشمن مستیز

با ماش به پای پیل جنگ است هنوز  
هم دست مراد زیر سنگ است هنوز

آن کعبه‌ی دل گرفته رنگ است هنوز  
دادیم ز دست پیل بالا زر و سیم

تو تو پو پیاز و دل پر از آتش باش  
گشنیز تویی دیگ فلک را فوش باش

فاقانی رو پو سیر عریان وش باش  
چون جنبش پرخ گندنائی کش باش

با عادت دیوسان ملک نیرو باش  
گر حال بد است کالبد را گو باش

در طبع بهیمة سار مردم فو باش  
چون جان به نگو داشت بود با او باش

آشفته مکن به معصیت فاطر فویش  
باید که شوی به جان و دل حاضر فویش

ای گشته به نور معرفت ناظر فویش  
چون نفس تو می‌کند به قصد ایمان را

من چشم به ره، گوش به در بر اثرش  
گوی آید زی چشم که دیدی دگرش

او رفعت و دلم باز نیامد ز برش  
چشم آید زی گوش که داری فبرش

نقصان پزیر و سودمند همه باش  
بر خاک نشین و سر بلند همه باش

فود را میسند دل پسند همه باش  
فارغ ز لباس عافیت باش پو نفل



گام از سر کام در نهادی فوش باش  
پندار در این دور نژادی فوش باش

فاقانی اگر نه فس نهادی فوش باش  
هرچند به نافوشی فغادی فوش باش

عشاق پو آدم است پیرامونش  
عمدا ز بهشت می کند بیرونش

ماند به بهشت آن رخ گندم گونش  
فاقانی را نرفته بر گندم دست

پون آتش و آب و باد باشد سرکش  
کان را نبرد آب و نسوزد آتش

فاقانی اگر چه خاک توست ای مهوش  
پندان باد است در سر فاقی او

صیدی است فکنده ی تو بردار و مکش  
گر بگریزد به بند باز آر و مکش

فاقانی اسیر توست مزار و مکش  
مرغی است گرفته ی تو مگذار و مکش

وز رشک تو در سرشک و در خون گل و شمع  
گر دیده پو سرد و گرم هم چون گل و شمع

ای گشته فبل ز آن رخ گلگون گل و شمع  
من در هوس آن رخ هم چون گل و شمع

تا ماه مرا کرد نهران اندر میغ  
امروز که بر خاک زخم وای دریغ

برداشت فلک به خون فاقانی تیغ  
دی بوسه زدم بر آن لب نوش آمیغ

بگریز ازو که آب دارد در دوغ  
هرگز نرسد ازو به ایمان فروغ

از بفل کسی که می‌کند وعده دروغ  
آن صبح که فلق کاذبش می‌فواند

کز حکم شما نه ترس دارد نه گریغ  
کو آتش و کو درفت و کو زه، کو تیغ

فاقانی را طعنه مزین زهر آمیغ  
از کشتن و سوختن تنش نیست دریغ

رخ چون هلی و سرشک چون گوهر تیغ  
تا دست همایل کند اندر بر تیغ

فاقانی را دلی است چون پیکر تیغ  
تهدید سر تیغ دهی کو سر تیغ

گویم سفنی اگر نگیری به گزاف  
دلها همه پرغبار و درها همه صاف

از صحبت همدمان این دور فلاف  
چون شیشه‌ی ساعت است پیوسته به هم

کان موی میان ز غم دل‌م کرد معاف  
موئی شده‌ام به وصف تو موی شکاف

در عشق تو شد موی زبانم به گزاف  
بر هر سر موی من غمت راست مصاف

نه مرغ توام به دانه پرورده‌ی عشق  
کهنک شناس نیست در پرده‌ی عشق

نه فاک توام به آدمی کرده‌ی عشق  
پس بر چو منی پرده‌ی دری را مگزین

بر گردن او بسته‌ی مهری از دل  
در گردن حق که دید دست باطل

ای درد چو بی‌درد ز عالم غافل  
بر سر دهمت خاک ز انصاف دمی

پای از گل غم مرا برون آر ای دل  
گلگون می در گلین قدح دار ای دل

زرین چکنم قدح گلین آر ای دل  
تا از گل گورم ندمد خار ای دل

او نیست حریف، مهره بر پین ای دل  
فیز از سر او فموش بنشین ای دل

یارت نکند به مهر تمکین ای دل  
از یار سفن مگوی پندین ای دل

در آب چو آتش به فغانم همه سال  
بر باد چو خاک جان فشانم همه سال

از آتش عشق آب دهانم همه سال  
بر خاک چو باد بی‌نشانم همه سال

بر باد نهاده باره پیش آر ای دل  
ما و می گلرنگ و لب یار ای دل

بنمود بهار تازه رفسار ای دل  
آکنون که گشاد چه‌ره گلزار ای دل

کیوان دل مشتری رخ زهره مثال  
پروین دندان، سهیل تن، جوزا خال

ای بدر همال قدر فورشید جمال  
قوس ابرو و عقرب فطی و تیر فصال

وان ناله که در دهان ننگبند دارم  
آن غصه که در جهان ننگبند دارم

سوزی که در آسمان ننگبند دارم  
گفتی ز جهان چه غصه داری آفر

بجز چشمه‌ی فورشید جهان‌گرد نیم  
سرپوش زنان نیفکنم مرد نیم

من میوه‌ی قام سایه پرورد نیم  
گر بر سر فصمان که نه مردند و نه زن

بیرون مرو از راه شریعت یک گام  
در مذهب اهل معرفت نیست تمام

احکام شریعت است چون شارع عام  
هرکس که سر از حکم شریعت پیچد

آشفته دلی و بیقراری بردیم  
رفتیم و غمت به یادگاری بردیم

از کوی تو ای نگار زاری بردیم  
ای مایه‌ی شادمانی آفر ز درت

کو تیغ که آب زندگانش نوم  
کو قتل که نزل آن جوانیش نوم

کو زهر؟ که نام دوستگانش نوم  
کو زخم؟ که حکم آسمانش نوم

کز خرق خلک گذشت آب سفنم  
هرکس که به سر بند گلاب سفنم

ز آن نوش کند زهره شراب سفنم  
درد سر شش ماهه به ناچیز شود

لاله همه ز آن رخ چو وردت چینم  
درمان دلم تویی که دردت چینم

در زان لب لعل نوش خوردت چینم  
در بوسه لب‌ت گزیده‌ام دردت کرد

بر بیس و زحل، زهره حمل ثور غلام  
میزان، عقرب، دلو، بره هوت به دام

ای پیش تو مهر و ماه و تیر و بهرام  
هوزا سرطان فوشه کمان شیرت رام

جز خار نفائیم و بجز گز نگزیم  
رفسار به خون دفتر رز نرزیم

ما ژنده سلب شدیم در فز نفزیم  
از لعل بتان شکر رامز نمزیم

می‌زیبید اگر دعوی اعجاز کنم  
چون نشه به بال باره پرواز کنم

چون از پشم بتان فسون ساز کنم  
وقت است که از نگاه گم ساقی

بی‌دردم اگر ز خواهشت سیر شوم  
تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

از عشق تو کشته‌ی شمشیر شوم  
زان آمده در عشق مرا پای به درد

از معنی‌ها لفظ فقط فهمیدیم  
هر سطری را از یک نقطه فهمیدیم

در مدرسه‌ها درس غلط فهمیدیم  
بر دعوی غبن ما که فواهد فندید

اکنون که شب آمد برود جانانم  
دل چنگ همی زند به هر دم در من

گر فورشید است عادتش می‌دانم  
کو را بگذاری تو بر آید جانم

افغان که ز دل برای سوز آوردم  
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر

نه ناوک آه سینه دوز آوردم  
روزی به شب و شبی به روز آوردم

فاقانی را ز آن رخ و زلفین به فم  
هم ز آن رخ و زلف کاب نوشند بوم

دل عود بر آتش است و اشک آب بقم  
چون شمشادش جوان کن ای باغ ارم

امروز که فورشید سمای سفنم  
فورشید که پادشاه هفت اخلیم است

کس را نرسد دست به پای سفنم  
در کوی جوان است گدای سفنم

آن ماه به کشتی در و من در فطرم  
ز آن باد کنز او به شادی آرد فبرم

چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم  
چون آب نشینم و چو کشتی پیرم

آزار کنی و جور فرمائی هم  
بوسه چه طلب کنم چه پیش آری عذر

رحمت کنی و روی ننمائی هم  
دانم که نبفشی و نبفشائی هم

تو گلبن و من بلبل عشق آرایم  
در فرقت تو بسته زبان می مانم

جز با تو نفس ندهم و دل ننمایم  
تا باز نبینمت زبان نگشایم

بر فرق من آتش تو فشانمی و دلم  
از جور تو جان رفتم تو مانمی و دلم

بر رهگذر غم تو نشانی و دلم  
من ترک تو گفته ام تو دانی و دلم

مهر تو برون آستان اندازم  
بشکافم سینه و برون آرم دل

فاک از سمت بر آسمان اندازم  
تا مهر تو در پیش سگان اندازم

سروی است سیاه چرده آن ماه تمام  
شکل فط او به گرد عارض مادام

بر آب دو عارضش فطی آتش خام  
چون سرفی مغرب است در اول شام

با آنکه به هیچ جرّم رای آوردم  
گر عذر مرا نمی پذیری می پذیر

صد ره به تو عذر جان فزای آوردم  
من بندگی فویش به جای آوردم

من دست به شاخ مه مثالی زده ام  
او خود نپذیرد دل و مالم اما

دل دادم و بس صلای مالی زده ام  
افتد به گذشتن است و خالی زده ام

در عشق شکسته بسته دانی چونم  
تو مجلس می نشانده دانم چونی

لب بسته و دل شکسته دانی چونم  
من غرقه‌ی فون نشسته دانی چونم

چون پای غم از مجلست بیرونم  
تو مجلس می نشانده دانم چونی

از دست غمت پو می در آب و فونم  
من غرقه فون نشسته دانی چونم

بی آنکه بدی بجای آن مه کردم  
از برم نکرده توبه صد ره کردم

یا هیچ گنه نعوذ بالله کردم  
چون توبه قبول نیست کومه کردم

کشتند مرا کنز تو پاکنده شوم  
تو پشمه‌ی حیوانی و من ماهی فضر

غم نیست اگر بر درت افکنده شوم  
هرگه که به تو باز رسم زنده شوم

دل دل طلبید از پی ره دلجویم  
گفتم که ز راه راه و دل دل کم کن

بدرود کنان کرد گذر در کویم  
بنگر که من آه آه و دل دل گویم

خورشیدی و نیلوفر نازنده منم  
رخ زرد و کبود تن سراغکنده منم

تن غرقه به اشک در شکر فنده منم  
شب مرده ز غم، روز به تو زنده منم



بویو بانی در این جهان من دارم  
آهی که فلک بدر آن من دارم

نونو غم آن راحت جان من دارم  
نازی که جهان بسوزد آن او دارد

وز چرخه‌ی بام پرکنده‌ترم  
از لعل نگین تو تو را بنده‌ترم

از حلقه‌ی زلف تو سر افکنده‌ترم  
گرچه ز شبه دل تو آزادتر است

همسایه‌ی من سایه نبیند بازم  
از سایه‌ی خود هم نفسی بر سازم

چون سایه اگر باز به کنجی تازم  
ور سایه ز من کم کند آن طنازم

فون فوار منی زیان من من دانم  
آن تو تو دانی، آن من من دانم

غمفوار توام غمان من من دانم  
تو ساز بفا داری و من سوز وفا

پروانه‌ی عنبری مثال تو منم  
فاکستر آتش خیال تو منم

دیوانه‌ی چنبری هلال تو منم  
نیلوفر فورشید جمال تو منم

بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم  
بر هر دو و هر سه چار تکبیر کنم

در فواب شوم روی تو تصویر کنم  
گر هر دو جهان فواهی و جان و دل و دین

دودی بر شد که دودگین شد جانم  
دل گردانی مکن که سرگردانم

دود افکن را بگو که بس نالانم  
بر من بدلی کرد به دل جانانم

در باغ دل شکفته شد سوسن غم  
غم دشمن من شده است و من دشمن غم

ای کرده تن و جان مرا مسکن غم  
تا پای مرا کشید در دامن غم

شب در پی روز وصل نغنون دل  
تا با تو شب شبی بیاسود دل

روز از پی هجر تو بفرسود دل  
بس روز که چون روز روان بود دل

شد ز آتش و آب صبر برده فوابع  
در عشق چو آب پاک و آتش نابم

هر روز در آب دیده اش می یابم  
هر چند که بر آتش عشقت آبم

مرغان همه زین قفس پریدند مرا  
یک مرغ چو من همای فاقانی نام

گردون قفسی است سبز پرپشمه چو مرا  
دیری است در این قفس ندیده است ایام

در شهر تو سال و مه مجاور باشم  
گر برگردم ز کعبه کافر باشم

گر هیچ به بندگیت در فور باشم  
شروان ز پی تو کعبه شد جان مرا

گفتی بروم، مرو به غم منشانم  
جانم به لب آمده است و من می‌دانم

تا دست به جان در نکند هجرانم  
هان تا نیروی تا نه بر آید جانم

ای سلسله‌ی زلف تو یکسر چنبان  
دارم سر آنکه با تو در بازم جان

دیوانه شدم سلسله کمتر چنبان  
گر هست سر منت سری در چنبان

تا بر هدف فلک زدم تیر سفن  
طعم سفنم همپو عسل فواهد بود

از حلقه گسسته گشت زنجیر سفن  
طبعم چو شکر فکند در شیر سفن

فاقانی، اکه هست سلطان سفن  
امروز چنان نمود برهان سفن

صد لعل فزون نهاد در کان سفن  
کز جمله ره بود گو ز میدان سفن

فاقانی اگر ز فود نهی گام برون  
تا یک نفست آمدن از کام برون

مهراهات شود از ششدر ایام برون  
مرغ تو پریده باشد از کام برون

بیدار بر این تنگدل آفر بس کن  
از فیره کشیت سنگ بر من بگریست

ای ظالم ده رنگ دل آفر بس کن  
ای فیره کش سنگ دل آفر بس کن

زان کم نگردد به صورت آرای سفن  
آن یوسف تازه را بر این گرگ کهن

بس کور دل است این فلک بی سر و بن  
فاقانی اگر ممیزی عرضه مکن

پونی تو در این گلشن فاکسترگون  
کتش ز درون داری و آب از بیرون

فاقانی ازین پرخ سیه کاسه‌ی دون  
از چشم و دلی پو دیگ گرمابه کنون

کز ماتم تو شدیم با مرگ قرین  
پون بر فیزی به ماتم ما بنشین

ای دوست به ماتم چه نشینی پندین  
زین ماتم کاندرونی ای شمع زمین

زنهار وفای عهد خود واجب دان  
تا بر تو شود ابر کرم‌ها باران

گاهی که کنی عهد و وفا با یاران  
بی شکر خدا مباش هرگز نفسی

وی غنچه تو داغ ستمی پیدا کن  
از صافی سینه فاطمی پیدا کن

ای دل پو فسرده‌ای غمی پیدا کن  
فواهی که به ملک دل سلیمان باشی

پیش آرمی پو فون که هست آتش‌گون  
آتش به سر آتش و فون بر سر فون

دل فون شد و آتش زده دارم ز درون  
می آتش و فون است فرو ریزم فون

تا گشت سر کوی مغان منزل من  
بر غم چه نهم توهمت بیهوده که هست

دل گشت به یمن عشق هر مشکل من  
پیمانه‌ی پر باره‌ی حسرت دل من

در کوی تو فاطری ندیدم مزون  
ساقی سر گرم باره، مطرب فوهند

زاهد از عقل شاد و عاشق ز بنون  
کل فزب بما لدیوم فخرهون

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن  
از پر تو روی آتشین رفساری

وز مشعل لاله گشت صبرا روشن  
گردید چراغ دیده‌ی ما روشن

تا بشنودم کاهوی شیر افکن من  
مقا و به جان او که جان در تن من

ماتم زده شد چون دل بی مسکن من  
بنشست به ماتم دل روشن من

تا رفت بیفکنند به صبرا دل من  
یک موی نماند از اجل تا دل من

سرمایه زیان کرد ز سودا دل من  
القصه بطولها دریغا دل من

فاغانی اگر توئی ز صافی نفسان  
زیرا که چو بر گردن آزاد کسان

بر گردن کس دست به سیلی مرسان  
شمشیر رسد به که رسد دست فسان

وی دست تو سرمایه بر سر خاکان  
جز تو که کند شفاعت بی باکان

ای روی تو مهرباب دل غمناکان  
روزی که روند سوی چنت پاکان

می بود درون پرده چون پرده درون  
چون فلعه درون در و چون حلقه برون

فاغانی از اول که دمی داشت خزون  
از مجلس فاص فاصگان است اکنون

پشم طرب از پیاله گردد روشن  
از آب چراغ لاله گردد روشن

مجلس ز می دو ساله گردد روشن  
پژمرده بود گل قرح بی می ناب

میلی سوی این فاطر رهجو بکن  
گرگ آشتی با من مهجو بکن

ماها دلم از وصال پر نور بکن  
ای یوسف وقت جنگ را دور بکن

صغرا مکن این آتش سودا بنشان  
گر هست سر منت سری در چنبان

پیداست که سودای تو دارم ز نهان  
دارم سر آنکه با تو در بازم سر

زخم از تو و تسلیم جوانی از من  
از تو سر تیغ و جان فحشانی از من

تیغ از تو و لبیک نهانی از من  
گر دل دهدت که جان ستانی از من

نالید، منال کو گه آسودن  
بر فاک ز من سایه نفواهد بودن

گر فاک ز من به اشک خون پالودن  
زینسان که فراق فواهدم فرسودن

چون سایه حجاب است نشانم گم کن  
بر زن سر غمزه و جهانم گم کن

چون زندگی آفت است جانم گم کن  
چون بی تو سر و پای جهان نیست پرید

جان فسته و دیده غرقه و دل بریان  
جان تطفه و دیده مژده و دل قربان

فاقانی اگر چه دارد از درد نهان  
اینک سوی وصل تو فرستاد ای جان

ترسم نکشد بی تو به فردا دل من  
شد کار دل از دست، دریغا دل من

امروز به حالی است ز سودا دل من  
در پای تو کشته گشت عمدا دل من

آورد بدین یک نفس و نیم سفن  
چون من رفتم تو هر چه خواهی میکن

فاقانی را غم نو و درد کهن  
تا من به تو زنده ام به دل کس نکنم

پاداشن او وفا کن و باز مگو  
گر با تو کند جهان نیازاری ازو

فاقانی اگر کسی بیفا دارد فو  
آن کن به جهانیان ز کردار نکو

فاقانی ازین کوچه‌ی بیداد برو  
جان ز فلک یافته‌ی بند تو اوست

تسلیم کن این غمگده را شاد برو  
جان را به فلک باز ده آزاد برو

کو آن می دیرسال زوداغلن تو  
میخانه مقام من به و مسکن تو

مهراب دل من ز هیات تن تو  
غم بر سر من، سبوی درگردن تو

فود را به سفر بیازمودم بی تو  
هم آتش غم به دست سودم بی تو

جان کاستم و عنا خزودم بی تو  
هم سوده‌ی پای هجر بودم بی تو

ای راحت سینه، سینه رنهور از تو  
با دشمن من ساخته‌ای دور از من

وی قبله‌ی دیده، دیده مهجور از تو  
با دوری تو سوخته‌ام دور از تو

ای شاه بتان، بتان چون من بنده‌ی تو  
تو بادی و من خاک سر اغلنده‌ی تو

در گریه‌ی تلفم از شکر فنده‌ی تو  
چون تند شوی شوم پراکنده‌ی تو

کردم به قمار دل دو عالم به گرو  
ماندم همه و نماند پیزی با من

تن نیز به دستفون سپردم به گرو  
من ماندم و نیم جان و یکدم به گرو



داده به کف هجر عنان من و تو  
من دانم و تو درد نمان من و تو

ای چشم بد آمده میان من و تو  
از نطق فروبست زبان من و تو

شد سوخته بوی صبر چون آید از او  
کان رنگ بزد که بوی خون آید از او

دل هر چه کند عشق فزون آید از او  
شاید که سرشک خون برون آید از او

مه زرد شد اندر شکن عقرب تو  
افسون لب ت چون نبهاند تب تو

تب کرد اثر در رخ و در غیغبت تو  
چون هست فسون عیسی اندر لب تو

کو وصل؟ که درد هجر بنشانم از او  
بر دیده نهد دیده نگرانم از او

کو عمر؟ که داد عیش بستانم از او  
کو یار؟ که گر پای فیالش به مثل

در بادیه‌ی طلب من آیم یا تو  
شرطی به غلط نرفخت ها من، ها تو

صد ساله ره است از طلب من تا تو  
بانی به سه بوسه شرط کردم با تو

تا جامه‌ی صبر من بررد جو جو  
بیرمم کسی تو آزمودم، رو رو

هر روز بود تو را بغیابی نو نو  
یک ذره ز نیکیت ندیدم همه عمر

پشیم به گل است و مرغ دستان زن تو      میلم به می است و رطل مرد افکن تو  
زین پس من و صبرای دل روشن تو      من چون تو و تو چون من و من بی من تو

گفتی که تو را شوم مدار اندیشه      دل فوش کن و بر صبر گمار اندیشه  
کو صبر و چه دل کانه دلش می گوئی      یک قطره‌ی فون است و هزار اندیشه

صبح است شراب صبح پر تو در ده      زو هر جو بوهری است، جو جو در ده  
گر پیر کهن کهن خورد، رو در ده      فاقانی نو رسیده را نو در ده

فاقانی عمر گم شد، آوازش ده      دل هم به شکست می رود، سازش ده  
بان را که تو راست از فلک عاریتی      منت میزیر، عاریت بازش ده

فاقانی را فون دل رز در ده      دل سوخته را قام روان پن در ده  
آن آب دل افروز دل رز در ده      صافی شده را درد زبان گز در ده

ای کرده ز نور رای تو در یوزه      از قرص منیر رای تو هر روزه  
در زیر نگین بودت آورده فلک      هر چه آمده زیر فاتم فیروزه

فاغانی و روی دل به دیوار سیاه  
در گشت فلک چو بفت برگشت از شاه

کز با ۴ سپهر ملک بیرون شد ماه  
برگشت جهان چو شاه در گشت از گاه

فواهی که شود دل تو چون آئینه  
هر ص و دغل و بفل و مرا ۴ و غیبت

ده چیز بیرون کن از میان سینه  
بغض و حسد و کبر و ریا و کینه

فاغانی را بی قلم کاتب شاه  
هم بی قلمش کاتب گردون صد راه

انگشت شد انگشت و قلم ز آتش آه  
بگریست قلم وار به فوناب سیاه

یاران جهان را همه از که تا مه  
با همدرگ افتلاط چون بند قبا

دیدیم به تحقیق در این دیه از ده  
دارند ولی نیند فال ز گره

دیدم به ره آن مه فود و عید سپاه  
در روزه مرا بیست و ششم بود از ماه

بر بسته نقاب و نو چنین باشد ماه  
دیدم رخ او روزه گشودم در راه

در تیرگی حال من روشن به  
اکنون که عنان عمر در دست تو نیست

می دوست به هر حال و فرد دشمن به  
در دست تو آن رکاب مرد افکن به

دیوانه‌ی تو پری و گمراه تو مه  
مردم به کسی چنین کند؟ لا والله

ای از پری و ماه نکوتر صد ره  
از من پو پری هوش ربودی ناگه

سیاره‌ی اشک ریفت صد دلو آن ماه  
شد یوسف مشکین رسن سیمین پاه

دی صبح دمان پو رخت سیاره به راه  
روز از دم گرگ تا برآمد ناگه

شب‌های فراق‌ت چه دراز آمد آه  
شب روز وصال است که گردیده سیاه

گفتم پس از آن روز وصال ای دلفواه  
گفتا شب را در این درازی چه گناه

بر عارض تو فکند مشکین سایه  
شیر تو که داده است، که بودت دایه؟

تا زلف تو بر بست به رخ پیرایه  
ای هور بنان تو پیش من راست بگو

عیش و طرب از نزد رهی آواره  
شیران جهان پو روبهان بیچاره

ای گشته دلم در غم تو صد پاره  
من فود که بوم؟ کشته‌ای اندر غم تو

از خدمت تو وصل کنم دریوزه  
ای جان جهان سبک کشیدی موزه

ای با تو مرا دوستی سی روزه  
گفتی که چرا تو آب را نادیده

تا آتش عشق را برافروخته‌ای  
این جور و بیفا تو از که آموخته‌ای

همچون دل من هزار دل سوخته‌ای  
کز بهر دل آتشین قبا دوخته‌ای

فاغانی اگر به آرزو داری رای  
عقل از می همپو لعل سنگ اندر بر

نه دین به نوا داری و نه عقل به پای  
دین از زر گل پرست خار اندر پای

چون مرغ دلت پرید ناگه تو که‌ای؟  
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است

چون اسب تو سم فکند در ره تو که‌ای؟  
چون عاریه باز دادی آنکه تو که‌ای؟

بر سر کنم از عشق تو خاک همه کوی  
من عاشق زار تو چنانم که می‌رس

ای برده مرا آتش تو آب از روی  
تو لایق عشق من چنانی که مگوی

فاغانی اگر در کف همت گروی  
فرزین مشو ای حکیم تا کثر نشوی

هان تا ز پی جاه، چو دونان ندوی  
آن به که پیاده باشی و راست روی

یک نیمه ز عمر شد به هر تیماری  
بر من فلکا تو را چه منت؟ باری

تا داد فلک به آفرم دل‌داری  
تا عمر به نستدی ندادی یاری

نفسم جنب غرامت است ای دلجوی  
بلاد منا به آب آن تیغ دو روی

کو تیغ که غسل‌ها توان کرد بدوی  
یک راه ز من چنابت نفس بشوی

ای یافته از فضل خدا تمکینی  
باید که نوازشی بیابد از تو

گاهی که شود دچار با مسکینی  
از چود رسانی به دلش تسکینی

فاک ار ز رفت نور برد که گاهی  
ور سرو به قامتت رسد یک راهی

منزل به فلک بر آورد چون ماهی  
بالا به زمین فرو برد چون چاهی

از کبر مدار در دل خود هوسی  
چون زلف بتان شکستگی پیدا کن

کز کبر به جانی نرسیده است کسی  
تا صید کنی هزار دل هر نفسی

فاقانی اگر پند حکیمان خواندی  
ای فواجه به بند زن پرا درماندی

پس نام زنان را به زبان چون راندی  
چون تغم غلام بارگی بفشانندی

چون مجلس عیش سازی استاد علی  
چون باز به طاعت آئی از پاک دلی

جان تو و قطره‌ی می قطربلی  
یهی بن معازی و معاذ بلی

تا بود جوانی آتش جان افزای  
مرد آتش و اوختاد پروانه ز پای

جان باز چو پروانه بدم شیفته رای  
فاکستر و فاک ماند از آن هر دو بجای

فاقانی اگر بسیج رفتن داری  
فرزین نتوانی شدن اندیشم از آنک

در ره چو پیاده هفت مسکن داری  
در راه بسی سپاه رهن داری

ترسا صنمی کنز پی هر غم فواری  
ز آن زلف صلیب شکل داری باری

بر هر در دیری زده دارد داری  
یک موی کنزو بیستمی زناری

عمرم همه ناکام شد از بیکاری  
ای یار مگر تو کار من بگذاری

کارم همه ناساز شد از بی یاری  
وی چرخ مگر تو عمر من باز آری

تا کی به هوس چون سگ تازی تازی  
از لهو و لعب نه ای دمی واقف فویش

روباه صفت به هیله سازی سازی  
ترسم که همه عمر به بازی بازی

آن سنگ دلی و سیم دندان که بدی  
در کار توام هزار چندان که بدم

ز آن فوشتری ای شوخ زبان دان که بدی  
در خون منی هزار چندان که بدی

کو طلبد به نبوید راهی  
از پس نه ماه نزاید ماهی

فاقانی را طعنه زنی هرگاهی  
مقهی مریان نشود هر ماهی

تا داد دلی بفواهم از دل فواهی  
از غم رصدی نشانده بر هر راهی

گر یک دو نفس بزدم اندر ماهی  
بینی فلک انگیفته لشکرگاهی

کبکی و ز دراج فوش آوازتری  
وز قمری نغزگوی طنازتری

از بلبل گل پرست فوش سازتری  
در حسن ز طاووس سرافرازتری

افکنده در آن دو زلف چوگانی گوی  
من در هر م وصال سبمانی گوی

من بودم و آن نگار، روحانی روی  
فصمان به در ایستاده فاقانی بوی

فون شد دل و اشک آتشی سیمابی  
آتش فکنم در فلک دولابی

از گردون بر نتابم این بی آبی  
روزی به سرشک و ناله‌ی چون دولاب

ابفاز نشین گشتم و گریبی کویی  
شد موی زبانم و زبان هر مویی

از عشق صلیب موی رومی روی  
از بس که بگفتمش که مویی مویی



فاقانی اگر شیوهی عشق آغازی  
تو پشیمی اگر در تو فسی آویزد

یارانت فسد با فسان چون سازی  
چندان مژه برزن که برون اندازی

تیمار جهان غصه فوری ارزد؟ نی  
بیچاره پیاده را که فرزین گردد

دیدار بتان نوه‌گری ارزد؟ نی  
فرزین شدنش نگون سری ارزد؟ نی

گر کشتیم چنان کش از بهر فدای  
زان میگون لب و زان مژه‌ی جان فرسای

کز بنده شنوده باشی از روح افزای  
مستم کن و آنگه رگ جانم بگشای

هر نیمه شبم تبم مرتب بینی  
هر پاشنگوم کوفته‌ی تب بینی

نافن چو فلک، عرق چو کوکب بینی  
از تب قالم آبله بر لب بینی

بیدل نیمی گر به رفت بنگرمی  
غمفوار توام کاش تو را در فورمی

گمره نیمی گر به درت بگذرمی  
گر در فورمی تو را چرا غم فورمی

سیمرخ وصالی ای بت عالی رای  
من فارغم از دانه‌ی هر کس چو همای

دادی لقبم همای گیتی آرای  
تو نیز چو سیمرخ به کس رخ منمای

نازت برمی گز نه چنن کافری  
زین دیده بران دیده گرامی تری

فاک شومی گز نه چنن فون فوری  
گر با دل من به دوستی در فوری

هم نیش به بان او چو چاره زنی  
صد شعله بر این دل دو صد پاره زنی

فاقانی را همیشه بیخاره زنی  
اندر غم تو دل دو صد پاره شده است

بان پیش کشم چرا که بان منی  
دردت بکشم بیا که درمان منی

امروز به فشک بان تو مهمان منی  
پیشت به دمی ز درد تو فواهم مرد

بان را به وداع کوتهی روی بنمای  
دل را به تو و تو را سپردم به فدای

از شهر تو رفعت فواهم ای شهر آرای  
از چور تو در سفر بیفشردم پای

آسیمه دل چو گوی میدان داری  
آفاق به چشم من چو زندان داری

روزی که سر زلف چو پوگان داری  
آن شب که همی رای به هجران داری

در بام طرب باره می دلکش داری  
تا زلف چلیپا و رخ آتش داری

شبهای سده زلف مغان فخش داری  
تو خود همه ساله سده می فوش داری

بادو صفتی گرچه به ثعبان مانی  
دوزخ چه نهی در جگر فاقانی

ای زلف بتم عقرب مه جولانی  
آفر نه بهشت حسن را رضوانی

از وسعت او دل جهان تنگ شدی  
هر گامی مرا هزار فرسنگ شدی

راهی که در او خنگ فلک لنگ شدی  
در خدمت وصل تو روا داشتمی

در سرزدگی مگر کله دار آیی  
کد گمشدگی مگر پدیدار آیی

فاقانی اگر سر زده‌ی یار آیی  
میکوش که گم کرده‌ی دلدار آیی

غمگین دل من به یار خود شاد کنی  
وز بندگی و منتهم آزاد کنی

در مجلس باده گر مرا یاد کنی  
پیدار به یکسو نهی و دار کنی

رویت زده پنج نوبت نیکویی  
کو خاک تو و تو آفتاب اوپی

سلطانی و طغرای تو نیکو رویی  
در فاقانی نظر کن از دل هوپی

با تو ز غم آزاد و تو را بنده‌امی  
رد پای تو کشته و به تو زنده‌امی

گر من نه به دل داغ برافکنده‌امی  
ور من نه ز دست پر خنده‌امی

مرغ تو پپر از نشیمن روزی  
ناکام شوی به کام دشمن روزی

دود تو برون شود ز روزن روزی  
گیرم که به کام دوست باشی دو سه سال

---

## جاوید ایران پاینده ایران و ایرانی

---

این مجموعه رایگان می باشد و انتشار آن در سایتها و وبلاگها آزاد است.